

نه، خواب نمی‌دیدم

دیشب برای من اتفاق عجیبی افتاد، آن قدر عجیب که صبح هر چه فکر کردم درباره‌اش با شوهرم حرف بزنم و یا به پسر و دخترم بگویم، دیدم جرأتش را ندارم، چون مسلماً باور نمی‌کردند و شوهرم که آدم حساسی است و همیشه زود نگران می‌شود، طبق معمول برای سلامتم، و البته این بار برای سلامت عقلم مضطرب می‌شد و توصیه می‌کرد که هر چه زودتر نشانی یک روان‌پزشک را از دوستانم بگیرم. پسر و دخترم هم که آدمهای خوش خیالی هستند، می‌گفتند:

«مامان، باز دیشب خواب دیدی؟ خیر است.»

اما من که خودم می‌دانم هنوز عقلم پاره سنگ بر نداشته است و خواب هم ندیده‌ام، نمی‌توانم اتفاق دیشب را برای کسی تعریف نکنم. باید برای یک نفر هم که شده بگویم. پس درباره‌ آن با شما حرف می‌زنم.

بله، دیشب خواب خواب بودم که یک مرتبه با صدای تق تقی بیدار شدم. اول فکر کردم باد است. خوب گوشه‌ایم را تیز کردم و

فهمیدم که نه باد نیست و کسی دارد به شیشه پنجره می زند. آن وقت عجیب ترس برم داشت. چراغ خواب را روشن کردم. ساعت را دیدم و متوجه شدم که يك بعد از نیمه شب است. خواستم شوهرم را بیدار کنم. دلم نیامد بعد از چند شب بیخوابی، حالا که خوابش برده، من بیدارش کنم. آخر چند وقت است که معده اش درد می کند و شبها خواب درستی ندارد. فکر کردم که مسلماً دزد نمی تواند باشد. خودتان که می دانید، روش معمول دزدها این است که دزدکی وارد خانه آدم بشوند، و تازه وقتی هم که صدایی می شنوند، اغلب پا به فرار می گذارند و تا به حال نشنیده ایم که دزدی بیاید و با کمال پرویی، ساعت يك بعد از نیمه شب، به پنجره بکوبد. بعد در همان حال خواب و بیداری یادم آمد که اتاق خوابمان در طبقه دوم است. پس چطور ممکن است که کسی بتواند به پنجره بکوبد؟ فکر کردم شاید خیالاتی شده ام. اما نه، مسأله خیالات در کار نبود، چون صدای تق تق همین طور می آمد و قطع نمی شد.

خوب چاره ای نداشتم. رفتم و آهسته پنجره را باز کردم و آن وقت با کمک مهتاب و نور چراغ برق کوچه مردی را دیدم با جثه متوسط که در جلوی سورتمه با بانوئل نشسته است و کلاه بوقی منگوله دار به سر دارد و يك پالتوی گشاد طلایی رنگ هم پوشیده

است، و مرد دیگری هم درست با همان هیكل و همان کلاه و پالتو، انگاری که با مرد اولی دو قلو باشد، در کنار سورتمه قرار دارد و به شیشه پنجره می‌زند. فکر کردم شاید این هم یکی از شگردهای بابانوئل است و یا امسال بابانوئل محله‌مان تصمیم گرفته است که از این راه برای خیریه پول جمع کند!

خیلی آرام و مؤدب گفتم: «همین الان پول ناقابل را می‌آورم. اما راستی کاش در ضمن متوجه هم بودید که این راه تازه‌تان برای جمع‌آوری اعانه خیلی ناراحت‌کننده است.» در همین موقع مردی که کنار سورتمه بود، دستم را محکم گرفت و اشاره کرد که داخل سورتمه بشوم.

با اعتراض گفتم: «یعنی چه؟ آخر برای چه؟»

و مردی که در جلوی سورتمه افسار گوزنها به دستش بود، با

لحن خیلی بدی گفت:

«برای این که بابانوئل اعظم تو را احضار کرده‌اند.»

با شنیدن این حرف از تعجب نزدیک بود مثل همان گوزنها که سورتمه را می‌کشیدند، شاخ در بیاورم. در حالی که خنده‌ام گرفته بود، پرسیدم: «بابانوئل اعظم مرا احضار کرده‌اند؟ آخر برای چه؟ من که حتی مسیحی هم نیستم!»

مرد اولی تقریباً با خشونت جواب داد: «وقت ما را نگیر!

معطل نکن! راه بیفت برویم.»

دیگر از کوره در رفتم، لحن اعتراض آمیزم را شدیدتر کردم و گفتم:

«این حرکت شما برای من خیلی تعجب آور و دور از انتظار است. من همیشه فکر می کردم در این مملکت زیر سایه دموکراسی زندگی می کنیم و از این نوع اعمال عجیب و غریب خبری نیست و کسی نیمه شب نمی آید آدم را احضار کند. واقعاً چه خیال باطلی!»

مرد حرفم را قطع کرد و گفت: «داری زیاد حرف می زنی. مطرح کردن این مسائل برای ما بیهوده است، چون ما مأموریم و معذور. اگر نظری یا اعتراضی داری، بگذار وقتی که به حضور بابائونل اعظم شرفیاب شدی، آنجا عرض کن.»

همین که کلمه مأمور را از دهانش شنیدم، خلع سلاح شدم. دیدم راست می گوید و تا آنجا که یادم می آید مأمور مأمور است. ماهیتش روشن است. یعنی کسی است که منطبق و استدلال سرش نمی شود و هر چه به او دستور می دهند، بی چون و چرا و خیلی جدی انجام می دهد و تقریباً همیشه هم با خشونت با آدم رفتار می کند. حالا می خواهد این مأمور، مأمور مالیات باشد. مأمور اس اس، مأمور پلیس، مأمور بازداشتگاه و یا حتی مثل همینها، مأمور

با بانوئل باشد، فرقی نمی‌کند. بالاخره با اکراه پالتوم را پوشیدم و مرد کنار رفت و جایی برای من باز کرد تا بنشینم. نشستم و آرام و مؤدب گفتم:

«هر چه گفتید درست است. معذرت می‌خواهم که از اول متوجه نبودم، ولی با این حال قبل از این که حرکت کنیم، می‌شود از جنابعالی خواهش کنم بفرمایید این شرفیابی چقدر طول می‌کشد؟ چون می‌خواهم بدانم که اگر خیلی طولانی می‌شود، شوهرم را بیدار کنم و جریان را بگویم. می‌دانید، آدم بسیار حساسی است و خیلی زود نگران می‌شود. اگر بیدار شود و مرا پیدا نکند، ناراحت می‌شود!»

مرد با لحنی قاطع در جواب گفت: «از آن بابت ناراحت نباش. مسلماً بیش از یکی دو ساعت طول نمی‌کشد.»

خوب، دیگر نمی‌توانستم سؤال بکنم. نمی‌دانستم عاقبتم چه می‌شود. به حرف آن مرد اعتماد نداشتم. آخر مگر می‌شود به حرف مأمور اعتقاد داشت؟ کلافه بودم. اگر یادتان باشد دیشب شب سردی بود، اما من از بس ناراحت بودم گر گرفته بودم، و مرد در حالی که افسار گوزن‌ها به دستش بود، بی‌اعتنا و بی‌تفاوت به حال اسفناک من، با شلاق، خیلی نرم بر بدن گوزن‌ها کوبید و آن وقت سورتمه به راه افتاد، آن هم درست در وسط آسمان! يك مرتبه

من به خودم آمدم و هاج و واج ماندم. آخر مگر می شد که سورتمه همین طوری بدون موتور حرکت بکند؟ البته در رؤیا و در افسانه‌ها سورتمهٔ بابانوئل با همین گوزنها در همه جا حرکت می کند، روی زمین، بالای آسمان. اما من که در رؤیا نبودم، پیش خودم گفتم: «حتماً این هم یکی از اختراعات ژاپنیهاست. خیلی تخصص دارند، خوب هم می دانند که برای هر ملتی چطوری بازار مصرف درست کنند. از سنت و عادت مردم الهام می گیرند و برایشان همان چیزهایی را که آنها دوست دارند، خیلی شیک و مدرن می سازند. همین ژاپنیها بودند که پلویز و کرسی برقی را برای اولین بار تحویل ما دادند. حالا هم لابد برای مسیحیها این سورتمه‌ها را می سازند. الحق که ظاهرش را همان طور رؤیایی نگه داشته اند. اما حتماً در باطن با همان نیرویی که خودشان اختراع کرده اند، حرکت می کند.»

خلاصه به اتفاق آن دو مرد همین طور در آسمان پیش می رفتیم که من يك لحظه از خودم غافل شدم و به دور و برم نگاهی انداختم. دیگر خیلی بالا رفته بودیم. ماه آن قدر بزرگ و روشن بود و در دل آسمان، اینجا و آنجا آن قدر ستاره ریخته بود که فکر می کنم اگر دلهرهٔ این احضار را نداشتم، با آن همه زیبایی شگفت آور جادو می شدم و شاید هم آرزو می کردم که هیچوقت به

زمین برنگردم. اما یاد شیرین شوهر و بچه‌هایم قلبم را فشرد و مرا به دنیای واقعیت برگرداند. دیدم باید فکر کنم ببینم چه کرده‌ام که خلاف بوده است تا اقلاً برای خودم دلیلی پیدا کرده باشم که چرا احضارم کرده‌اند. خلافتی به نظرم نیامد. از بابت مالیات که خیالم راحت بود، چون شوهرم همیشه چند ماه قبل از موعد مالیاتش را می‌داد. عضو هیچ دار و دسته سیاسی هم نبودم، نه تنها خودم نبودم، بلکه خانواده‌ام و حتی چند دوست شریفی هم که اینجا در غربت پیدا کرده‌ایم، هیچکدامشان از این نوع وابستگیها نداشتند. برای دوستان مسیحی هم که مثل هر سال کارت تبریک، همراه با بهترین آرزوها فرستاده بودیم. شاید تازگیها همین کار خلاف باشد! آخر این روزها حساب و کتابی در کار دنیا نیست. نمی‌دانم، اگر این طور باشد، باید آن درخت کریسمس هم که امسال قرار است برپا کنیم، خلاف باشد. چند بار به دخترم گفتم: «شیرین جون، آخر دلیلی ندارد ما که مسیحی نیستیم، درخت کریسمس برپا کنیم.» و او هر بار گفت: «آخر مامان، اگر قرار است ما غصه همه آدمهای دنیا را بخوریم، بدون این که به مذهبشان یا ملیتشان کاری داشته باشیم، خوب چه اشکالی دارد که با شادیهایشان هم شادی کنیم؟»

بله، باز سخت در حال و هوای خودم و مشغول افکار مختلف

بودم که يك مرتبه متوجه شدم سورت‌مه دیگر در آسمان نیست و روی زمین است و در جاده‌ای پر از درخت در کنار جنگل دارد پیش می‌رود و بالاخره هم در جلوی قصری بسیار زیبا و روشن توقف کرد، و من با راهنمایی آن دو مرد کلاه بوقی به سر، که هر کدامشان در يك طرفم حرکت می‌کردند، وارد قصر شدم. بعد از گذشتن از يك راهروی عریض و طویل که در دو طرفش مردانی با کلاه بوقی منگوله‌دار ایستاده بودند، به سالن بزرگی رسیدیم که با نور چندین چلچراغ مثل روز روشن بود.

بالای این سالن، روی نیم تخت بزرگی، در میان کوسنهای طلائی و نقره‌ای، بابانوئل اعظم نشسته بود. جثه‌ای تنومند داشت. کلاه پوستی سفید رنگی بر سرش بود و يك پالتوی قرمز خیلی گنده به تنش کرده بود. ابهت آن همه جلال و شکوه و هیبت خود بابانوئل اعظم مرا گرفت. حسابی هول شدم. نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. همین قدر می‌دانم که وقتی به تختش نزدیک شدم، مثل زنهای ژاپنی شروع کردم پشت سر هم تعظیم کردن. نمی‌دانم بعد از چند بار تعظیم کردن بود که دو مردی که هر کدام در يك کنارم ایستاده بودند، قامت‌م را راست کردند و گفتند:

«کافی است، مرتب بایست تا بابانوئل با تو حرف بزنند.»

اطاعت کردم و ایستادم، ولی بابانوئل همین‌طور با چشمهای

بزرگ و نگاه گیرایش به من خیره ماند و حرفی نزد. بالاخره به خودم جرأت دادم و گفتم:

«حضرت اجل، این بنده ناچیز خدمت رسیده‌ام تا بفرمایید که علت احضارم چیست.»

بابانوئل سینه‌ای صاف کرد و گفت: «بگذار اول از همه بگویم که علت احضارت این نیست که مرتکب خلاقی شده باشی.»
نفس راحتی کشیدم و در دل خدا را شکر کردم و خیلی آرام و مؤدبانه پرسیدم:

«پس می‌شود حضرت اجل که مظهر مهربانی و عدالت هستید، بفرمایید علت این که در دل شب این بنده ناچیز را احضار فرموده‌اید، چیست؟»

بابانوئل در جواب با مهربانی گفت: «از این بابت واقعاً معذرت می‌خواهم که ناچار شدم بخوام در این وقت شب تو را به اینجا بیاورند، ولی چاره‌ای نداشتم، چون می‌خواستم از تو سوالی بکنم، یعنی در واقع می‌خواهم با تو صلاح و مشورتی بکنم! در ضمن خواهش می‌کنم با من راحت حرف بزن. از این همه تشریفات و تکلف خوشم نمی‌آید.»

فکر کردم عوضی می‌شنوم. آخر من غیر مسیحی، منی که حتی اهل یکی از کشورهای با قدرت دنیا هم نیستم، چه قابلیت

دارم که بابائونیل با آن همه زرق و برق، آن همه جلال و شکوه
بخواهد یا من مشورت کند؟

هراسناک و آشفته گفتم: «حضرت اجل، بنده کی باشم که
لیاقت این افتخار را داشته باشم که جنابعالی با من مشورت
بفرمایید؟ اگر جسارت نباشد، باید یادآوری کنم که اگر چه از
سرزمینی می‌آیم که از قرن‌ها پیش، اغلب از مسیح، این راوی
عشق، در ادبیات کلاسیک و معاصرش با احترام و شیفتگی یاد
می‌شود، ولی با این حال من مسیحی نیستم.»

بابائونیل در جواب گفت: «راحت باش، کاملاً متوجه هستم.
اتفاقاً به همین علت هم می‌خواهم با تو مشورت کنم. می‌دانی،
راستش برای این صلاح و مشورت دستور دادم که از میان
غیرمسیحیهای این مملکت قرعه‌کشی بشود و آن وقت قرعه
کشیدند و به نام تو درآمد.»

با سادگی آمیخته به اضطراب گفتم: «عجب افتخاری! واقعاً
جای بسی خوشوقتی است که قرین چنین سعادت‌ی شده‌ام. بفرمایید
در خدمت‌گذاری تا آنجا که در توانم باشد، آماده‌ام.»

بابائونیل با لحنی افسرده گفت: «می‌دانی، از نظر ما
مدتهاست که کره زمین دیگر آن سیاره قدیمی نیست. در اغلب
جاها و از جمله در همین کشور آن قدر گزارش درباره فقر و دزدی،

ظلم و جنایت داشته‌ایم که انگار نه انگار مردم اینجا مسیحی هستند. رحم و شفقتی در کار نیست. هر کس به فکر خویش است. همسایه را از همسایه خبری نیست. دوستیهای پاک گذشته فراموش شده است. حرص و خودخواهی بیداد می‌کند. فاتحه عشق و محبت خوانده شده است. هوا آن قدر آلوده است و همه جا آن قدر تاریک است که با نور مهر هم نمی‌شود آن را پاک و روشن کرد. آن قدر من و همکارانم دلزده و مأیوس شده‌ایم که دیگر شوری نداریم و راستش در برگزاری مراسم کریسمس گرفتار تردید شده‌ایم. حالا از تو که غیر مسیحی هستی و می‌توانی آدم بیطرفی باشی، خواستیم بیایی تا با هم مشورت کنیم و ببینیم آیا صلاح هست که دستور بدهیم تا هنوز کریسمس نیامده، هر چه زودتر از این جزیره برویم یا نه؟»

با این سؤال يك دفعه دلم فرو ریخت، به طوری که نتوانستم عقیده‌ام را بگویم و مدتی بهت‌زده ساکت ماندم. بالاخره بابائوئل دوباره به صدا درآمد و گفت:

«خوب، منتظرم، نظرت چیست؟»

غمگین و افسرده گفتم: «سؤال عجیبی می‌فرمایید! انگار از من می‌پرسید آیا صلاح می‌دانی با این همه مصیبت و بدبختی که شما آدمها گرفتارش هستید، همه رؤیایها و امیدهاتان را هم از

شما بگیریم؟ چه بگویم؟ آیا در آن صورت زمین برای انسان به صورت صحرای برهوتی بی پرنده و بی آواز نخواهد شد؟ آیا در آن صورت آسمانش برای همیشه تاریک و بی ستاره نخواهد ماند؟ من از سرزمینی می آیم که قرنهای قرن مردمش با هر بدبختی ای که داشته اند زمستانها در رؤیاهایشان عمو نوروز را دیده اند که بر بال نسیم نشست است و بهار را با خودش می آورد، و حالا از بد حادثه ساکن این جزیره بی آفتاب و بی بهار شده ام، چطور رضایت بدهم که در زمستان هم روشناییهای شما از مردم این سرزمین دریغ بشود؟ از آن گذشته مردها و زنها و کودکان بینوا و معصومی که دلشان با همین امیدها خوش است، چه گناهی کرده اند؟ من به این فضای مسموم فکر نمی کنم... به آن پیرزن هشتاد ساله، آن دوست مسیحیم فکر می کنم که دکترها جوابش کرده اند، و شاید تنها همین کریسمس را زنده باشد. دلم می خواست می دیدید که با آن حال نزارش این روزها با چه شوقی به انتظار آمدن کریسمس است. آخر قرار است نوه هایش برای کریسمس به دیدنش بیایند. نه، قبول ندارم! اگر هوای زمین با جنایت و ظلم آلوده شده است، تاوانش را نباید این مردم ساده بدهند. اینها محبت و عشق را نکشته اند. باعث این همه مصیبت و بدبختی نشده اند. بدبختی از جاهای دیگر است. حتماً شما

خودتان بهتر از من می‌دانید. نه، نمی‌شود آدمها را بی‌رؤیا، بی‌امید، در خلأ رها کرد.» و آن وقت صدایم گرفت و ساکت ماندم.

حالت افسردگی و دلخوری بابانوئل تخفیف پیدا کرد و با صدای بلند خطاب به بابانوئل‌های زیر دست گفت: «مراسم را برگزار می‌کنیم.»

آن وقت مثل هر سال، بابانوئلها پالتوهای گشاد قرمز رنگشان را پوشیدند. کلاههای پوستی سفید رنگ را به سر گذاشتند و پوتینشان را به پا کردند و در يك آن سورت‌مه‌ها آماده شدند و مردان کلاه بوقی به سر تا دلتان بخواهد داخل سورت‌مه‌ها را با بسته‌های کادویی پر کردند، و زنگها را به گردن گوزنها بستند. و وقتی که آن دو مرد قبلی مرا با سورت‌مه به خانام می‌رساندند، دیدم که جاده بیرون قصر و درختهای جنگل و بعد هم تمام شهر با چراغهای رنگارنگ تزیین شد و انگار که نبض همه خیابانهای مرده با جریان نور به تپش درآمد. جالب این که آن دو مرد هم دیگر اخمو و خشن نبودند، بلکه بر عکس شاد و مهربان به نظر می‌آمدند.

آهسته از پنجره نیمه باز وارد اتاق خوابمان شدم. چراغ را خاموش کردم، و دوباره به یاد نوروز افتادم. آفتاب درخشان بهار

را بر روی قلّه‌های پر برف البرز دیدم. جوشش و شکفتگی بهار را حس کردم. فضای سینه‌ام از عطر کوهپایه‌های شمال و دشتهای جنوب پر شد. آرزو کردم که ای کاش يك روز بتوانم صدای خنده‌های شاد همه مردم سرزمینم را بشنوم، و آن وقت بغض گلویم را فشرده و پلکهایم سنگین شد و به خواب رفتم.

لندن، دسامبر ۱۹۸۸